

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

«میراث خانوم جون»

نیمی تند می وزد و شعله ی چراغ لامپا پت پتی کرده، خاموش می شود... «خانوم جون» حباب چراغ را برداشته، فتیله را پائین می کشد، کبریتی می کشد و لامپا را روشن می کند و زیر لب صلوات می فرستد... حباب را با احتیاط سرجایش می گذارد و فتیله را کمی بالا می دهد... چشم به ماه شب نهم می دوزد که مهتابش نصف گلیم روی ایوان را تا آنسوی سجاده روشن کرده... و گوش به صدای جیرجیرک ها می دهد که از سمت باغچه می آید... نگاهی به ساعت ایرانی کوکاش می کند، که آنسوتر، لب گلیم گذاشته... دو ساعتی از غروب رفته... جانماز و سجاده اش را جمع می کند... بلند می شود و گالش هایش را می پوشد و گلیم را تا می کند و می کشد روی سجاده ی تاشده... چراغ لامپا را برداشته، از پله های ایوان، آرام پائین می آید... چند قدمی می رود و سرش را خم می کند و وارد اتاقک کم ارتفاع زیر ایوان می شود... خاک های رُس را از روی سبب زمینی های انباری کنار می زند و یکی یکی برشان می دارد و توی سبدی که کنار گذاشته می ریزد... به سراغ گوشه ی دیگر رفته و چند پیاز انباری درشت که جوانه زده، جدا می کند.

با پیت حلبی نفت، به زحمت، سه چراغ سه فتیله ای را که کف مطبخ گذاشته پُر می کند... در مخزن نفت چراغ ها را می بندد... آنها را یکی یکی بلند کرده، روی سکوی مطبخ می گذارد... دبه ی لپه را روی مجمعه ی لب کنگره ای خالی می کند... همانجا کف مطبخ، روی گلیمی کوچک می نشیند و چراغ لامپا را جلو کشیده، با چشمان کم سویی، مشغول پاک کردن لپه می شود.

روی برنج های خشک داخل دیگ مسی آب می ریزد و آنرا تا نیمه پر می کند... دو تکه سنگ نمک را داخل یک کیسه ی کوچک متقالی می اندازد و کیسه را توی دیگچه می اندازد... نگاه آخری به مطبخ می کند که مبادا چیزی را فراموش کرده باشد... چراغ لامپا را بر می دارد و از پله های مطبخ بالا می رود.

روی بسترش نشسته، رحل و قرآن در برابرش، عینکی زمخت و کائوچوئی به چشم دارد و با چوب الفی کاغذی آیات قرآن را دنبال می کند:

- «... یا ایها النفس المطمئنه... ارجعی الی ربک... راضیه مرضیه...»

چند آیه دیگر می خواند و آهی می کشد و نگاهی به آسمان می کند و قرآن را می بندد و آرام و با احترام، رحل و قرآن را بالای سرش، روی شال بته جغه می گذارد... عینکش را هم کنار آن... لامپا را فوت می کند و در تاریکی در حالیکه در بسترش جای می گیرد:

- تن به زمین، سر به زمین، دل به خداوند کریم... بالا سرم هیچکس نیاد... غیر از امیرالمؤمنین

و صلواتی می‌فرستد.

«خانوم جون» زیر چراغ سه فتیله‌ای را کم می‌کند... قاشق چوبی را برداشته، کمی از آب برنج می‌چشد... نمکش کم است... به طرف «کته»^۱ می‌رود... خم می‌شود و از زیر آن، از داخل سطل حلبی، چند تکه سنگ نمک برداشته، کوچکترینش را انتخاب می‌کند... تکه سنگ نمک را توی کیسه‌ی متقالی مخصوص انداخته، نخ قند دهانه‌ی کیسه را کشیده، محکمش می‌کند و می‌اندازد توی دیگ مسی و سرِ نخ را لب قابلمه بند می‌کند

- اینطوری نمک که حل می‌شه، خاک و شن سنگ نمک نمی‌ره توی غذا... می‌مونه تو متقال
نفس عمیقی می‌کشد و از بوی پلو که توی مطبخ پیچیده لذت می‌برد... سری به قابلمه‌ی قیمه می‌زند... آن را هم می‌چشد... سری به رضایت تکان می‌دهد... نصف لیوان گلاب توی قابلمه می‌ریزد و چیزی زیر لب می‌خواند و فوت می‌کند به غذا

- غذا رو موقع پختن باید یه حمد و سوره بهش خوند و فوت کرد... مگه نمی‌گیم رزق و روزی از خودشه؟... اینم می‌شه قباله‌ش!

با دست لرزان و دستگیره‌های پارچه‌ای، با زحمت زیاد، دیگ مسی را بالای آبکش سبزی می‌گیرد... بسم الله الرحمن الرحیمی گفته، توی آبکش خالی می‌کند... شیرابه‌ی سفید چلو از زیر آبکش توی «آب چلو»^۲ جاری می‌شود و بخاری تند بالا می‌زند.

دیگ مسی را زمین گذاشته و می‌نشیند روی تخته چهارپایه و نفسی عمیق می‌کشد... خسته شده... کمی می‌گذرد تا نفسش بالا بیاید.

برنج را از آب کش، آهسته آهسته توی دیگ مسی می‌ریزد... دانه‌های برنج که توی آب و روغن کف دیگ مسی می‌افتند، جلز و ولز می‌کنند... دیگ پر می‌شود از برنج و «خانوم جون» با دسته کفگیر چند سوراخ توی کومه‌ی برنج ایجاد می‌کند و دست آخر دم کنی پارچه‌ای را روی دیگ می‌گذارد و در مسی دیگ را روی دم‌کنی.

از کاسه‌ی سفالی ماست، قاشق قاشق ماست توی تنگ بلوری می‌ریزد... اندازه که شد، با پارچ روحی، کم کم توی تنگ، آب می‌ریزد و با قاشق هم می‌زند... تنگ که پر شد می‌رود سراغ تنگ بعدی و کاسه‌ی سفالی ماست بعدی... چشمانش خیس شده... زیر لب:

- به فدای لب تشنه‌ت یا ابا عبدالله...

توی تنگ‌ها نمک آسیاب شده می‌ریزد و از کیسه‌ی نعنا خشک، مشتی نعنا بیرون آورده و کف دستش می‌ساید و توی دوغ می‌ریزد و هم می‌زند... و قطره‌ی جوشیده از گوشه‌ی چشمش را با پشت دست پاک می‌کند.

«خانوم جون» از پله‌های مطبخ یا علی‌گویان و دست به زانو بالا می‌آید... لب پله‌ها که می‌رسد یک یا حسین

^۱ طاقچه‌ای با طول و عرض یکی دو متر، در سینه‌کش دیوار مطبخ که زیر آن مربا و ترشی و روغن و مواد غذائی نگهداری می‌کردند. با توجه به دمای کمترش نسبت به محیط، کار یخچال را می‌کرد.

^۲ پاشویه‌ای مخصوص و سکو دار در مطبخ‌های قدیمی برای آبکشی چلو

می‌گوید و می‌نشیند روی پله‌ی آخر... گالش‌های مطبخ را در می‌آورد و گالش‌های حیاطش را می‌پوشد.

- همچنین روزی باید مطبخ پاک و طیب و طاهر باشه... یادتون نره... مبدا با کفش حیاط برین توی مطبخ! از حیاط که می‌گذرد نگاهی به باغچه می‌کند... یک بوته‌ی گل سرخ غنچه‌اش باز شده... به طرفش می‌رود... لبخندی می‌زند و چشمان کم‌سویش را تنگ می‌کند که بهتر ببیند... دستی به غنچه می‌کشد و زیر لب صلواتی می‌فرستد... کنار حوض، روی تخته چهارپایه کوچکش می‌نشیند... سیب زمینی‌های شسته شده را که لب حوض گذاشته، بر می‌دارد به پوست کنند... با دستان لرزانش، پوست را نازک می‌کند و با دقت خلال می‌کند... نگاه نگرانش را به ناگاه به آسمان می‌دوزد.

تا ته اتاق پنج دری می‌رود و وارد صندوقخانه می‌شود... در صندوقچه‌ای را که رویش شال بته جقه کشیده باز می‌کند... دست کاملی از بشقاب‌های گل سرخی... یک ردیف پلوخوری و یک ردیف خورش خوری... چند تا چند تا برشان می‌دارد و روی زمین می‌گذارد... چندتائی توی صندوق مانده که صدای اذان از مآذنه‌ای به گوش می‌رسد... نگاهش متوجه سمت قبله می‌شود... چشمان کم‌سویش خیس می‌شود... زیر لب می‌گوید:

- یا حسین مظلوم

سراز سجده بر می‌دارد... دستانش را بالا می‌گیرد و با بند انگشتان تسبیحات می‌گوید... سپس تسبیح تربت را از جابجاش برداشته، می‌بوسد و بر چشم می‌گذارد و دانه دانه سلام بر اباعبدالله می‌گوید و سلام بر ابوالفضل العباس و سلام بر ام البنین و اشک می‌ریزد.

دم کنی پارچه‌ای را از روی دیگ مسی بر می‌دارد... بخار پلو توی هوا می‌زند... دبه‌ی حلبی روغن کرمانشاهی فرداعلا را با دستگیره از روی چراغ سه‌فیله بر می‌دارد... ته‌اش به اندازه چند بند انگشت روغن داغ است... روی پلو خالی می‌کند و با کف گیر پلو را به آرامی هم می‌زند... دیس‌های گل سرخی را پر می‌کند از پلو... از کاسی روحی کنار دستش، روی دیس‌ها مشتی پلوی زعفرانی می‌ریزد... ظرف‌های خورش خوری را پر می‌کند از خورش قیمه... دست آخر از ماهیتابه مسی، روی هر خورش خوری مشتی سیب زمینی سرخ کرده می‌ریزد... لبانش یک آن از ذکر گفتن باز نمی‌ایستد.

کنار حوض و باغچه، روی زیر انداز مخملی، یک سفره سفید پهن است و دیس‌های پلو و خورش خوری‌ها و پارچ دوغ و لیوان روی سفره... «خانوم جون» کنار سفره نشسته و زیر لب ذکر می‌گوید و چشمش به هشتی است... تا اینکه صدای طبل و سنجی خفیف از کوچه به گوش می‌رسد.

«خانوم جون» از هشتی کوچک عبور می‌کند در حالیکه هم نوا با صدای کودکانی نوحه‌خوان زیر لب زمزمه می‌کند:

- مهلاً مهلاً، یا بن زهرا...

و در چوبی را باز می‌کند... ده پانزده پسر بچه‌ی ده دوازده ساله پشت در... مشکی پوش... یکی از پسرهای طبلی

کوچک و دیگری سنجی کوچک در دست دارد... و بقیه پشت سر آنها سینه می‌زنند... «خانوم جون» نگاهی به پاهای برهنه و خاکی آنها می‌کند و چشمانش خیس می‌شود.

- بچه‌هاتون از کوچیکی سر سفره‌ی حسین بشونین... حتی فقط به قیمه خوردنش... همینم برکتش کم نیست... نیتون که درست باشه، توکلتون که صاف و صادق باشه، بزرگتر که بشن، با دلشون می‌رن سر سفره‌ی معرفت حسین... اونوقته که یعنی حسینی شدن... آخر و عاقبت به خیری از این بهتر؟... دست شمارم می‌گیرن... از من به شما وصیت

«خانوم جون» بشقاب‌ها را کنار پاشویه می‌شوید... ذکر می‌گوید و اشک می‌ریزد

- السلام عليك يا ابا عبدالله...

چراغ لامپای مونس و همدمش را روی سنگ قبر سی و شش ساله‌اش که خیس از گلاب است، می‌گذارم... با کبریت روشنش می‌کنم... فتیله‌اش را بالا می‌دهم... و تمامی داستان‌هایش را که شنیده‌ام در ذهن مرور می‌کنم... و به جای اسمش ترجیح می‌دهم که او را مثل همان‌ها «خانوم جون» صدا بزنم... فاتحه‌ی آخر را که می‌خوانم، نسیمی تند می‌وزد و شعله‌ی لامپا، پت پت کنان خاموش می‌شود.

مزار «خانوم جون» تنها مزار عادی در میانه‌ی قطعه‌ی شهداست.

پایان

سید سعید رحمانی